

دائی‌جان باچهره منقبض بی‌حرکت برجا ایستاده بود.
 عاقبت اسدالله میرزا گفت :
 - حتما یکی از همین دوست و آشناها بوده خواسته شوخی کند ... از
 وقتی این تلفن‌های خودکار ...
 دائی‌جان حرف او را برید و با صدای گرفته‌ای گفت :
 - عزیزخانم شماره تلفن این آقا را دارید ؟
 عزیزالسلطنه با تعجب جواب داد :
 - تلفن همین رئیس شعبه جنائی ؟ ... بله ، چطور مگر؟
 - خواهش میکنم همین الان یک تلفن باو بزنید و بگوئید که برای کار
 مهمی باید همین امروز به دیدنش بروید .
 - برای چی دیدن او بروم ؟
 دائی‌جان بالحن آمرانه‌ای گفت :
 - خواهش میکنم همین الان تلفن کنید . بعد عرض میکنم.
 عزیزالسلطنه درمقابل دستور دائی‌جان کاری جز اطاعت نمی‌توانست بکند.
 از کیف خود نمره تلفن مورد نظررا بیرون آورد و بارئیس شعبه جنائی صحبت
 کرد . قرار ملاقات برای ساعت چهار و نیم بعداز ظهر گذاشته شد.
 وقتی گوشی را گذاشت دائی‌جان گفت :
 - من و شما باتفاق پیش او می‌رویم .
 - راجع بقمر می‌خواهید چیزی باو بگوئید ؟ ... دستم بدامنتان ...
 دائی‌جان حرف او را برید :

- نخیر ، راجع به قمر بعد صحبت نمیکنیم. موضوع خیلی مهمتری است. من باید بدانم چه کسی این تلفن را باو زده است . برای من دانستن این موضوع حیاتی است ...

دائی‌جان بعد از چند لحظه قدم زدن در اطاق گفت :
- امشب از همه شما خواهش میکنم شام بیائید اینجا... ما باید درباره خیلی مسائل از جمله گرفتاری قمر و کسالت پوری‌جان صحبت کنیم .
زن دائی‌جان سرهنگ ناله‌کنان گفت :
- آقا دستم بدامن‌تان میترسم دیر بشود ... میترسم یک بلائی سران مادر- مرده من بیاید ...

دائی‌جان بالحن محکمی گفت :
- نخیر دیر نمیشود ... امشب صحبت میکنیم هرکاری لازم باشد بعداً میکنیم ...

دائی‌جان سرهنگ و زنش بخانه برگشتند . من بدنبال اسدالله میرزا براه افتادم زیرا میخواستم درباره این واقعه تازه یعنی موضوع تلفن ناشناس به‌آگاهی باو صحبت کنم . گرفتاریهای تمامی نداشت . هرروز و هر ساعت مانع تازه‌ای میان من و لیلی بوجود می‌آمد .

وقتی از اندرونی دائی‌جان بیرون آمدم بانگرانی گفتم :
- عمو اسدالله این موضوع تلفن دیگر چه بود ؟ شما خیال میکنید که ...
- مومن ، خیال کردن ندارد روشن است که کار کار سلطان گل زرد است.
من از همان موقعی که آقا به آقا‌جانت پرید منتظر یک شلوغ‌کاری آقا‌جان بودم .
- دائی‌جان چرا میخواهند پیش رئیس شعبه جنائی بروند ؟ شما خیال میکنید او صدای آقا‌جان را شناخته است ؟ خیال میکنید موضوع را به دائی‌جان بگویند ؟

- گمان نمیکنم او با آقا‌جان آشنا باشد و اگر هم باشد ...
اسدالله میرزا لحظه‌ای بفکر فرو رفت ، سپس گفت :
- در حال من باید پیش از ساعت چهارو نیم سری به این آقای رئیس شعبه بزنم و خواهش کنم که برای جلوگیری از جنگ و جدال تازه موضوع را ماستمالی کند .

در این موقع من متوجه شدم که مشقاسم بایک سینی که یک بشقاب پلو بر آن بود از اندرونی بیرون آمد ، بعد از چند قدم نگاهی به اطراف خود انداخت. ما را که پشت درختها از نظرش پنهان بودیم ندید . دست در بشقاب کرد و چیزی را که از دور درست ندیدم ولی حدس زدم که تکه گوشت لای پلو بود برداشت و دستش را بطرفی دراز کرد و پیش‌پیش کرد . در یک چشم بهمزدن دو گربه از گریه‌های ولگردی که معمولاً در باغ پلاس بودند خود را باو رساندند . تکه

گوشت را جلوی یکی از گریه‌ها انداخت . هردو گریه باهم به گوشت حمله کردند و صدای جنگ و جدال و معموعوی آنها بلند شد . مشقاسم باصدائی که سعی میکرد بلند نشود به آنها نهیب زد :

- خفقان مرگ بگیرید ... بخورید قال نکنید .

و چون صدای گریه‌ها همچنان بلند بود خم شد و سنگی برداشت و فریاد زد :

- کله پدرهرچه گریه خر بی‌ناموسه ... پیشته ...

گویا دائی‌جان ناپلئون لای دراندرونی مراقب مشقاسم بود ، چون درهمین لحظه قدم بباغ گذاشت ، عصبانی بطرف او رفت ، گریه‌ها فرار کردند .

- قاسم ، گوشت غذا را دادی به گریه ؟

مشقاسم باترس و لرز جواب داد :

- نه آقا این چه حرفی است . مگر ما کافریم که گوشت نازنین را بدهیم

به گریه ؟

- پس این غذا گوشت نداشت ؟

- والله چه عرض کنیم . پنداری نداشت .

- برگرد پیش خانم ببینم چرا گوشت نگذاشته !

مشقاسم تردید کرد ، سر را بزیر انداخت و گفت :

- والله آقا دروغ چرا ؟ تا قبر II ... پنداری داشت اما دستان تکان‌خورد

و افتاد زمین .

دائی‌جان دندانها را از خشم برهم فشرد :

- مردشور آن قیافه نحس دروغگویت را ببر !

- آخر آقا دروغ چرا ؟ تا قبر ...

- انشاءالله خودم توقیر میگذارم ... برگرد یک تکه گوشت بگیربرایش ببر!

تو چرا آنقدر خبیث هستی ؟ ... این کاسب بدبخت بتوجه کرده ؟

- مشقاسم بطرف اندرونی برگشت و زیرلب گفت :

- کارد به آن شکمش بخورد ! حیف گوشت سگ که باین دزدهای بی‌ناموس

بدهند !

دائی‌جان هم بدنبال او به اندرونی برگشت من از اسدالله میرزا خواهش

کردم که نتیجه ملاقات بارئیس شعبه جنائی رابه منم اطلاع بدهد . بعد به

خانه برگشتم .

کمی بعد از حرکت دائی‌جان ناپلئون و عزیزالسلطنه سروکله اسدالله میرزا

پیدا شد . قیافه بازوسرحالی داشت . وقتی مرا دید باتبسم گفت :

- درستش کردم ، این رئیس شعبه جنائی مرد خوبی است . وقتی دیدمش

شناختنش ، دوسه دفعه منزل شوهر مرحوم عزیزالسلطنه لیده بودمش ...
وقتی موضوع را فهمید قبله داد بهرتهیب هست سعی کند که جلوی جنگ وجدال
را بگیرد .

- پای تلفن گفته بود که آدم ناشناسی که لهجه شیرازی داشته ، حالا
نمیتواند بگوید اصفهانی بوده .

- خیلی باهم فکر کردیم . عاقبت یادش آمد که گفته است آدم ناشناسی و
صحبتی از اینکه مرد بوده یا زن نکرده ... قرار شد به دائی جان بگوید کمیک
خانمی با لهجه شیرازی تلفن کرده است .

- خانم بالهجه شیرازی چه کسی میتواند باشد . اینها باور نمیکند ...
اسدالله میرزا خندید و گفت :

- مومن ، فرخ لقا خانم یادت رفته که چقدر باعزیزالسلطنه دشمن است ...
منتهی لهجه شیرازی و شاید هم همدانی ...

- براوو ، عمو اسدالله ... عالی پیدا کردید اگر شما نبودید یقین دارم یک
جنگی صد دفعه بدتر از آن دفعه شروع میشد . من و لیلی را باز از هم جدا
میکردند ... نمیدانم چطور از شما تشکر کنم .

- میخواهی بدانی چطور ؟

- بله ، عمو اسدالله .

- یک سانفرانسیسکو بکن که خیال خودت و خیال من راحت بشود ...
تاشب خداحافظ .

اسدالله میرزا منتظر عکس العمل من نشد و براه افتاد .

نیمساعت بعد درشکه ای جلو درب باغ ایستاد و دائی جان ناپلئون و عزیز -
السلطنه از آن پیاده شدند . من از نگرانی جرئت نمیکردم دائی جان را نگاه کنم .
دائی جان بطرف من آمد ، سلام کردم و سرم را بزییر انداختم ولی وقتی دائی جان
دهن باز کرد نفس راحتی کشیدم :

- سلام ، باباجان ... چرا تنهائی ؟ بچه ها کجا هستند ؟ ... بابا خانه
است ؟

باهیجان گفتم :

- بله دائی جان ، کارشان دارید ؟

- خودم میایم می بینمشان ... لباسم را عوض میکنم میایم .

شکی نبود که دخالت اسدالله میرزا موثر افتاده و آقا جان از مظان اتهام
خارج شده بود . ناسزاهائی که بعدا در جمع نثار فرخ لقا خانم زن سیاهپوش بد-
دهن و بدقدم شد این امر را تایید میکرد .

مدتی درب باغ پرسه زنم . بعد بفکر افتادم که از خلق خوش دائی جان استفاده
کنم و سری به لیلی بزنم ولی سروصدائی که از کوچه بلند شد مرا بطرف در

باغ کشید .

صدای مرافعه سردار مهارتخان هندی با مرد واکسی بود . سردار با خشونت و تندى به هوشنگ واکسى میگفت که باید جلو پوست خود را جمع کند و جای دیگر برود . قصد کردم فوراً موضوع را باطلاع دائی‌جان برسانم . دراین موقع خودش بالباس خانه و عبادش از اندرونی بیرون آمد .

– چه شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

– دائی‌جان ، این سردار هندی میخواهد واکسى را روانه کند .

دائی‌جان باچشمهای گرد و دهن باز برجا خشک شد . از لای دندانها

گفت :

– چى ؟ سردار هندی ؟ ... سردار هندی ؟ ...

لحظه‌ای چشمها را بست و زیرلب ادامه داد :

– گرچه عجیب‌نیست ! ... هیچ عجیب‌نیست ! باید انتظارش را میکشیدم ! ...

حتماً بو برده یا بدیش افتاده ! خدا لعنت کند انگلیسا را ! ...

سپس ناگهان بخود آمد بطرف در اندرونی دوید و مشقاسم را صدازد :

– قاسم . قاسم ... بدو ... بدو . ببین این جاسوس پست چه میگوید .

چرا میخواهد این کاسب بدبخت را از کوچه بیرون کند ! ... مگر این کوچه ملک

پدرچمبرلن است ؟ ... بدو ، فوراً ... قاسم اگر کوتاهی کنی وای بحالت ! ولی

اسمى از من نیاور ... من خبر ندارم .

مشقاسم گوشه سبیل خود را لای دندانها فشرد و بطرف کوچه رفت .

– چه خبر شده ؟ چه خبر شده آقای سردار ؟

– این واکسى دراین محل رحل اقامت انداخته ... باو می‌گویم بروندنافرمانی

میکند .

واکسى بسختی اعتراض کرد :

– تمام این کوچه برباغ آقااست . آنوقت این سردار کلانگار کوچه را خریده

باآن یکوجب خانه‌اش ...

– من یکنفر از مقیمین این کوچه هستم و بشما بصراحت می‌گویم که واکسى

نمیخواهیم .

– خوب ، معلوم است ، شما یا پابره‌نه راه می‌روید یا گیوه و ملکی‌می‌پوشید

شما چه میدانید واکسى به‌چه درد می‌خورد ...

مشقاسم باو اخم کرد :

– توهم حرف زیادی نزن وسط حرف آقای سردار ... حالا شما آقای سردار

خیرات رفته‌هاتان بگذارید اینهم یک لقمه نانی اینجا بخورد .

واکسى به پشت‌گرمی دائی‌جان فریادزد :

– خیرات رفته‌هاشان را بدهند به گداهای شهر خودشان . ما کار میکنیم

خیرات و میرات هم نمی‌خواهیم .
من لای در باغ ایستاده بودم . هم آنها را میدیدم و هم دائی‌جان را که
در باغ نزدیک دیوار عصبانی اینطرف و آنطرف میرفت و خود را میخورد .
شنیدم زیرلب گفت :
- مرده شور آن ریخت را ببرند ! جلوی این هندی جاسوس هم نمی‌تواند
دربیايد .
و دیدم که زیرعبا دست را روی جلد جرمی هفت تیرش فشار میداد .
من جلو رفتم و گفتم :
- آقای سردار ، ما صبح تاغروب به واکسی و پینه‌دوز احتیاج داریم .
اگر خیلی ناراحتید ممکن است واکسی اینطرف کوچه پهلوی در باغ بنشیند .
دراینموقع خوشبختانه سروکله اسدالله میرزا از دور پیدا شد ، من نفس
راحتی کشیدم . شازده تاصحنه مرافعه را دیده فریادزد :
- مومن ، مومن ، آقای سردار چه خبر شده ؟ چرا عصبانی شده‌اید ؟
و نگاهی بطرف پنجره منزل سردار انداخت .
چشمهایش برقی زد و تبسمی برلبهایش آمد نگاهش را تعقیب کردم
لیدی مهارت خان درحالیکه زلف بود بلندش را روی شانه‌ها ریخته بود در
بالکن بتماشا ایستاده بود . لحن صحبت اسدالله میرزا با سردار عوض شد :
- سردار عزیز ، چرا عصبانی میشوید ؟ شما که مجسمه خلق خوش و نهاد
پاک هستید ... من نمیتوانستم عصبانی شدن شما را حتی تصور کنم ... این
جوان را می‌شناسم ، آدم بدی نیست ، دران کوچه پائینی اغلب ...
- حضرت والا ، من اگر دراین خیابان رحل اقامت انداخته‌ام تنها به سبب
آرامش و سکون و بی‌سروصدا بودن آنست . اگر قرار شود این اوباش دراین
محل تجمع کنند ...
کلمه اوباش خیلی به واکسی گران آمد ، باوجود اشارات اسدالله میرزا
که او را دعوت به آرامش میکرد فریادزد :
- اوباش خودتی .. باباته .. بابابزرگته .. زفته ..
اسدالله میرزا دراین گیرودار باشنیدن آخرین کلمه‌مرد واکسی نگاهی بطرف
بالکن انداخت و شنیدم که زیرلب گفت :
- الهی دورش بگردم ... آقا جان کوتاه بیا ، کوتاه بیا ... شما هم آقای
سردار ...
سردار باچهره برافروخته بطرف واکسی رفت و گفت :
- یکبار دیگر تکرار کن !
سبازهممیگویم . هرکسی بما بگوید اوباش ، خودش و باباجدش اوباشند .
سردار بدون تأمل یک سیلی به گوش واکسی زد . واکسی که جوان قوی

و ورزیده‌ای بود بطرف او حمله کرد و زد و خورد شدیدی درگرفت . فریادهای اسدالله میرزا برای آرام کردن آنها بهجائی نرسید و مشقاسم که بعنوان میانجی دخالت کرده بود هروقت دستش میرسید یک پس‌گردنی به واکسی میزد دائی‌جان در چهارچوب درباغ ظاهر شده بود و به مشقاسم دستور میداد که آنها را جدا کند .

لیدی‌مهارت‌خان هم با اضطراب فوق‌العاده از اسدالله میرزا استمداد میکرد. در این موقع خوشبختانه شخص باب‌بختی سررسید و این شخص شیرعلی قصاب بود .

دائی‌جان تا او را دید فریاد زد :

– شیرعلی سواشان کن .

شیرعلی بطرف مرد هندی و واکسی که سخت با هم گلاویز شده بودند دوید ، یک ران گوسفند را که بدست داشت بدست مشقاسم داد و گردن هریک از طرفین دعوا را بایک‌دست گرفت و آنها را از هم جدا کرد :

– چه خبر شده ؟ چرا تو سروکله هم می‌زنی ؟

عمامه مرد هندی بزمین افتاده بود و زلف سیاه و بلندش تا کمرش رسیده بود. نفس‌زنان فریاد زد :

– این مرد که بیشرف دزد ...

وسعی کرد بطرف او حمله کند ولی گردنش در میان چنگک دست‌قوی شیرعلی گیر بود نتوانست .

شیرعلی گفت :

– چه خبر شده سردار ... جای این کارها زلف و کاکلت را جمع کن ! مثل اینکه مرد هندی نسبت به زلف دراز خود حساسیت خاصی داشت چون ناگهان فریاد زد :

– خفه‌شو ! زلف من بتو مرتبط نیست ...

و از فرط غضب بقیه حرف خود را به زبان هندی ادامه داد و در این سری کلمات هندی کلمه‌ای شبیه رقاص دوسه دفعه شنیده شد . چشمهای شیرعلی گرد شد با صدای خفه‌ای گفت :

– نفهمیدم . بما میکی رقاص !

و ناگهان گردن واکسی را رها کرد . از پشت دستها را بدور کمر مرد هندی حلقه کرد او را مثل پرکاهی از زمین کند و باچند قدم خود را به در نیمه‌باز خانه او رساند . بایک حرکت تند به داخل خانه پرتابش کرد و در را بست و چکش در را گرفت که نتواند باز کند .

– حالا این هندی بما میکه رقاص ... چون شما نباشه چون خودمان بهگل روی شما که می‌گفتید ولش کن چیزیش نگفتیم وگرنه لنگش را از وسط جر

میدادیم .

لبخند رضایت بر لبهای دانی‌جان که در میان دولنگه در باغ ایستاده بود
نقش بست .

اسدالله میرزا باتلنگرکت خود را پاک کرد و گفت :

- قربان شیرعلی ... نشد احوالی از شما بپرسیم .. حالتان چطور است ؟ ...
خوبید انشاءالله؟ خانم سلامتند ؟

شیرعلی که هنوز در خانه هندی را نگه داشته بود، گفت :

- ما تا آخر عمرمان نوکر شما هستیم ... حالا این آقا پسر واکسی حرف
حسابش چیه ؟

اسدالله میرزا باعجله گفت :

- مرد بسیار خوبی است . من می‌شناسمش ... آمده اینجا یک لقمه نان
دریابورد . ما هم خیلی کار واکس و تعمیر کفش داریم ... دیگر در را ول کن
شیرعلی ، خیال نمیکنم سردار بابودن شما جرئت کند بیرون بیاید .

حدس اسدالله میرزا درست بود چون دیگر از مردهندی خبری نشد .
شیرعلی عمامه مردهندی را که توی آب افتاده بود گلوله کرد و از بالای دیوار
توی خانه‌اش انداخت و بعد براه خود رفت .

اسدالله میرزا به واکسی دل‌داری داد :

- عیبی ندارد جانم ... آدم هرجائی برود روزهای اول از این سروصداها
هست ... آقا بشما لطف پیدا کردند کافی است .

واکسی آرام گرفته بود . باصدای ملایمی گفت :

- ما خدا را داریم بعد از خداهم شما را ...

بعدرو به مشقاسم کرد :

- اما نالوطی توهم تودعوا یکی به سروکله ما زدی ؟!

مشقاسم از ترس دانی‌جان قیافه معصومی گرفت :

- ما ؟ دروغ چرا ؟ تا قیر آا ... باین سوی چراغ اگر ول نمیکرد ما خودمان

آش و لاشش میکردیم ... اما نمیخواهیم دستان را بدعوا بلند کنیم وگرنه صدتا
این هندی را حریفیم . ما خودمان یک همشهری داشتیم ...

دانی‌جان حرف او را برید :

- همشهری داشتی که داشتی . بدو یک لیوان شربت بیاور برای هوشنگ

گلو تازه کند ! ...

بعد رو به واکسنی کرد :

- شما ، هیچ ناراحت نباشید ، از فردا همه آرام میگیرند .

– نخیر اقا ما بیدی نیستیم که از این بادها بلرزیم ... از بالا بما گفته‌اند اینجا باشیم همینجا میمانیم .

دائی‌جان بادهن بازو را نگاه کرد سپس زیرلب گفت :

– از بالا گفته‌اند ؟ ...

– بله اقا ، آنکه آن بالا جای کسب و کار آدم را معین میکند روزی را هم همانجا میفرستد .

دائی‌جان نگاه معنی‌داری باو انداخت و با اشاره خفیفی تکرار کرد :

– بله ، بله . البته باید همانجائی که تعیین کرده‌اند بمانید ... چرانمیفرمائید تو ، حضرت والا ؟

دائی‌جان قبل از برگشتن به خانه از واکسی پرسید که شبها کجا می‌خوابد وقتی شنید که شبها را در قهوه‌خانه سرکوپه سرمی‌کند اطمینان خاطری یافت . داشتیم میرفتیم توی باغ که درشکه‌ای ایستاد و دائی‌جان سرهنگ باعجله از آن پائین پرید :

– خانداداش مژده ، مژده ... الان تلگرافخانه بودم با دوستم خان‌باباخان حضوری تلگراف زدم گفت که پوری‌جان حالش خیلی بهتر است و همراه خود خان‌باباخان باترن فرداشب وارد میشود ... من بدوم خبر خوش را به خانم بدم ، طلفک دارد از نگرانی دیوانه میشود .

وقتی در باغ کنار اسدالله میرزا راه میرفتم آهسته گفت :

– ژولیوس سزار فرداشب وارد میشود ... مواظب خودت باش مارک‌آنتوان! همینطور دست و پات را دراز نکن بنشین ، کلنوپاترا را می‌برند .

واقعا پریشان و درمانده گفتم :

– آخر من چه کنم ، عمو اسدالله ؟

– همان که گفتم .

از فرط درماندگی بدون مراجعه به حافظه‌ام پرسیدم :

– چی گفتید ؟

– گوشه‌ایت را باز کن : سان ... فران ... سیس ... کو !

– عمو اسدالله هیچ حال و روزگار شوخی ندارم .

– مومنت ، پس بگو اصلا حال و روزگار ندارم ... بقول سردار طبیعت بهوت

افسرده‌هی !

جمع معدودی از بستگان در منزل دائی‌جان ناپلئون جمع شدند که راجع به مشکلات خانوادگی که بعد از رسیدن خبر بهبود پوری به موضوع حاملگی قمر منحصر شده بود رسیدگی کنند .

اسدالله میرزا ، شمسعلی میرزا ، دائی‌جان سرهنگ ، دوستعلی‌خان مجروح

★★★

جمع معدودی از بستگان در منزل دانی‌جان ناپلئون جمع شدند که راجع به مشکلات خانوادگی که بعد از رسیدن خبر بهبود پوری به موضوع حاملگی قمر منحصر شده بود رسیدگی کنند .

اسدالله میرزا ، شمسعلی میرزا ، دانی‌جان سرهنگ ، دوستعلی‌خان مجروح

خوب بگو ببینم مشقاسم ، تو از کجا فهمیدی که ممد آقا مرد نیست ؟
- والله دروغ چرا ؟ تا قبر اا ... ما خودمان چیزی بچشم خودمان ندیدیم .
از داداش ابراهیم آقای بقال شنفتیم ... اونهم از زن خمیرگیر شنفته ، زن خمیرگیر
هم از اقارضای خرازی فروش شنفته ، اقارضا هم از زن شیرعلی شنفته ، زن
شیرعلی هم از پسر اسیدابوالقاسم شنفته ، پسر اسیدابوالقاسم هم از یکی شنفته
که ما نمیتوانیم بگوئیم ...

- چطور نمیتوانی بگوئی مشقاسم ؟
- بند از بندمان جدا کنید نمیگوئیم چونکه پای خویش و قوم خودتان وسط
میآید .
- مومنت ، تازه مرد بودن و مردنبودنش مطرح نیست کاری را که باید
بکندی دیگر برایش کرده است !
- اما ما یکنفر را می شناسیم که خیلی بدرد این کار میخورد ... اگرراضی
بشود آدم خیلی اسم و رسمدار و با کمالاتی است ... یعنی مال غیاث آباد خودمان
است .

- کی مشقاسم ؟
- خاطرتان هست پارسال آن غیاث آبادی که همراه نایب تیمورخان آمده
بود دور از جان دنبال جنازه آقای دوستعلی خان میگشت ؟
- اسپیران غیاث آبادی ؟
- بله ، خاطرم آنمیاید آنروز که آمده بود ، این قمر خانم را که دید خیلی
آب از لک و لوله اش راه افتاد ... میگفت خیلی دلش میخواد یک زن این ریختی
داشته باشی . آخه غیاث آبادی ها زن چاق و چله می پسندند .
دانی جان نعره زد :

- خفه شو قاسم !... اسپیران غیاث آبادی داماد ما بشود ؟ شرم و حیاهم
خوب چیزی است .
اسدالله میرزا بالبخند گفت :

- حالا این غیاث ابای مرد هست ؟
- والله دروغ چرا ؟ تا قبر اا ... ما خودمان بچشم خودمان ندیدیم . امانو
غیاث آباد نامرد پیدا نمیشود ... زنهای قم و کاشان و اصفهان و گاهی هم
زنهای تهران میبرند که زن غیاث آبادیها بشوند ... ما خودمان یک همشهری
داشتیم ...

اعصاب دانی جان ناپلئون بیش از این تاب تحمل این گفتگو را نیاورد .
تسبیح خود را چنان روی میز کوبید که بند آن پاره شد و هردانه تسبیح در
گروشه ای افتاد :
- از من لا اقل خجالت بکشید ! وقاحت هم حدی دارد .

اسدالله میرزا باقیافه خیلی جدی و صدای محکمی گفت :

- مومنت ، چه وقاحتی شده است ؟ یک دختر معصوم ناقص عقل گرفتار شده است . یالهوردی نوکر سردار هندی یا یک آدم بی چشم و روی بی انصاف بی همه چیزی یک بلائی بسرش آورده است . سقط جنین برایش خطر مرگ دارد . یک راه میماند که برایش یک شوهر پیدا کنیم . تازه آنهم بخاطر آبرو و حیثیت شماست وگرنه خودش هیچ ناراحت نیست . حاضر است همینطور بدون شوهر بچهدار بشود و بچه اش را بزرگ کند . حالا شما توقع دارید پسرپلنگ السلطنه یاببرالدوله بیاید دختر را عقد کند ؟

- شما باید بدانید که ...

- بله ، میدانم ... میدانم چه میخواهید بگوئید . دختر فلان الدوله و نوه فلان الممالک نباید زن یک آسیبیران ساده بشود . اگر با برون روچیلد آشنائی دارید یک تلگراف بزنید که آینه شمعدان بفرستند .

همه وحشت زده چشم به دائی جان دوختند ولی بخلاف انتظار عصبانی نشد یا اگر شد خشم خود را فروخورد و با صدای آهسته ای گفت :

- شاید هم حق باشما باشد . دخالت من اصلا بیجاست . مادرش و ناپدریش هستند . خودشان تصمیم بگیرند .

تبسم همیشگی به لبهای اسدالله میرزا برگشت :

- ناپدری که واقعا چه مرد محترم دلسوزی است ! راحت خوابیده ، انگار نه انگار که این موضوع باو ربطی دارد .

دوستعلی خان که از اول مجلس سکوت کرده بود صورت را از روی بالش بلند کرد و فریاد زد :

- اسدالله ، به ارواح پدرم یکدفعه دیگر اگر ...

اسدالله میرزا حرف او را برید :

- مومنت ، مومنت ، مومنت ، خیلی معذرت می خواهم که خواب فرشته معصوم را از سرش پراندم .

دائی جان بالحن تندى گفت :

- اسدالله، خواهش میکنم شوخی را کنار بگذار ! برای من هیچ شکی نمانده است که این واقعه هم جزء نقشه همانهایی است که میخواهند مرا نابود کنند . نقشه ای که از طرف این جاسوس بی همه چیز هندی طرح شده و بدست نوکرش اجرا شده است از جای دیگری دیکته شده است .

اسدالله میرزا خندید و گفت :

- پس بنظر شما انگلیسا باهرکس دشمن باشند یک گردن کلفت را مأمور میکنند که نوه عموی او را بی سیرت کند !

دائی جان که واقعا عصبانی شده بود به تندى گفت :

- مزخرف نگو ، سفسطه هم نکن ! تو هنوز خیالی مانده تا از حيله اين گرگ پير سردربياورى .

- مومنت ، پس بااين حساب نوده عموى هيتلر و موسولينى بايد تا حالا سه شكم زائيده باشند .
- اسدالله !

- خيلى ببخشيد بنده عرضى نكردم . فقط بنظر من فكر بدى نيست . منتها بااين متد انگليسا بايدجائى تمام كارخانه هاى اسلحه سازى كارخانه ساختن حب حيات دكتر راس تاسيس كنند . درهرحال بنده باكمال ميل حاضرم دراين قشون مخصوص انتقام جوئى آنها استخدام بشوم .

همه حاضران وحشت كرده بودند زيرا اسدالله ميرزا ميگفت و آقا جان قهقهه خنده را سرداده بود . خوشبختانه دخالت مشقاسم رشته اين گفتگو را بريد :
- حالا بايستديد كه اين غياث آبادى رضاييت ميدهد يانه ...

خشم دائى جان متوجه مشقاسم شد :

- چى ؟ چطور ؟ ... حرف دهنت را مى فهمى قاسم ؟

- والله آقا ، دروغ چرا ؟ تا قبر آ ... اين همشهرى ما پارسال خيلى حسرت قمرخانم را ميخورد . اما فكر اينرا هم بكنيد كه تمام اين مملكت از ناموس پرستى يكطرف ، غياث آباديها يكطرف ... ما يك همشهرى داشتيم ...
دائى جان حرف او را بريد :

- باز تو يك همشهرى داشتى ؟ قاسم تاكى ...

دائى جان سرهنگ دخالت كرد :

- خانداداش بگذاريد حرفش را بزند . بايد از اين تنگنا خودمان را خلاص كنيم .

مشقاسم ادامه داد :

- بله آقا ما يك همشهرى داشتيم كه دوتا پسرزن داده بود . تازه يكروز شنيد كه يك دفعه پيش از عروسيش توى حرم چادر از سرزنش افتاده بود پائين ، زنش را طلاق داد ... تازه همه غياث آبادى ها سرزنشش كردند كه چرا زنكرا نكشته ... اسمش به بى ناموسى دررفت . بعد هم بيچاره از غصه اين بى ناموسى دق كرد مرد ... اينرا گفتم كه بدانيد آنقدرها هم آسان نيست كه قمرخانم را كردن اين همشهرى ما بگذاريد ...

شمسعلى ميرزا براى اولين بار حرف زد :

- حالا لازم نيست جريان حاملگى قمر را باو بگوئيم .

- يعنى ميخواهيد بگوئيد غياث آبادى ها خرنند ؟ دور از جان شما ما يك همشهرى داشتيم ...

اسدالله ميرزا حرف او را بريد :

- مومنت ، اگر ما حرفی نزنیم از کجا می‌فهمد ؟
- والله دروغ چرا ؟ تا قیر ۱۱ ... جسارت نباشد زنها با دخترها یک فرق هائی دارند .

- مرسی مشقاسم که این اطلاعات کاملاً جدید و تازه را بمن دادی ! من خیال میکردم هیچ فرقی ندارند .

باز فریاد دائی‌جان ناپلئون بلند شد :

- اسدالله جلوی بچه‌ها از این حرفها نزن !

اسدالله میرزا خندید و گفت :

- مومنت ، صحبت علمی است ، بحث کاملاً علمی طرق تشخیص زنان سانفرانسیسکو رفته و سانفرانسیسکو نرفته .

بعد رو به مشقاسم کرد و گفت :

- بعد از تشکر برای اطلاعات علمی که بمن دادی باید بگویم که من هم می‌فهمم که جناب اسپیران‌غیاث‌آبادی بعد از سانفرانسیسکو ... یعنی بعد از عروسی می‌فهمد که اتفاقاتی افتاده اما باین ناموس پرستی غیاث‌آبادی‌ها مسلماً نمی‌رود روی پشت‌بام داد بزنند . حداکثر اینست که طلاقش میدهد . ما هم همین را می‌خواهیم که یکنفر بیاید قمر را عقد کند و بعد بی‌سروصدا طلاقش بدهد . وانگهی ، وقتی دفتر را امضاء کرد یواش یواش گوشش را پر میکنیم و سبیلش را چرب کمال نکند .

دوستعلی‌خان سر را بلند کرد :

- این دور از شرافت و وجدان است . باید موضوع را از اول باصراحت باو بگوئیم .

مشقاسم سرخود را خاراند و گفت :

- باید یک سرش را بگیرد ، یا وجدان یا داماد .

اسدالله میرزا دست بلند کرد و گفت :

- رای بگیریم . من که به داماد رای میدهم . البته آقای دوستعلی‌خان معروف به وجدان‌الدوله مسلماً به وجدان رای میدهند . اما من در دفاع از عقیده‌ام می‌گویم که هیچ کار خلاف وجدانی انجام نمیشود . اسپیران غیاث‌آبادی پابره‌نه می‌آید یک مدتی می‌خورد و می‌خوابد . داماد خانم عزیزالسلطنه میشود خرجی هم نمیکند ، یک سانفرانسیسکو هم مجانی میرود . دیگر مرگ می‌خواهد برود غیاث‌آباد ... خدا از این چیزها نصیب ما هم بکند .

دوستعلی‌خان فریاد زد :

- اسدالله ، اصلاً نطفه تو با شراب و عرق بسته شده ...

- مومنت ، مومنت ، اولاً تو که نطفه‌ات با آب دعا و گلاب بسته شده بگو

ببینم اگر تو بودی بدت می‌آمد که بیایند خرجت را بدهد ، منت ترا بکشند ، شام و ناهارت

بدهند ، بگویند چهارپنچ دفعه بایک همسفر تپلمپل بروی سانفرانسیسکو ؟
 میگفتی اخه ؟ تازه منت نکشیده تو اینجور کارهارا ...
 دراینموقع ناگهان صدای فریاد عزیزالسلطنه بلند شد :
 - مرده شور ریخت هردوتان را ببرد ، حالا دیگر دختر نازنین من کارش
 به جائی رسیده که باید منت آن غیاث آبادی را بکشد ؟
 باوساطت شمسعلی میرزا و دائی جان سرهنگ از مراغه جلوگیری شد .
 مشقاسم گفت :
 - هرچه باشد باید ببینیم غیاث آبادی راضی به اینکار میشود یا نه ...
 حالا بگیرد دختر از شکم مادرش درآمده باشد ، گاس نخواهد زن ببرد !
 اسدالله میرزا گفت :
 - تازه او بخواد ، گاس این دختر نخواهد ... بنظر من اول باید این
 پنجاه درصدا اینطرف را درست کرد بعد به داماد پرداخت ... بنظر من خانم
 عزیزالسلطنه باید باقمر صحبت کنند . اگر رضایت داد آنوقت مشقاسم بسراغ
 داماد برود .
 بعداز مدتی گفتگو دراین باره عزیزالسلطنه بسراغ قمر که دراطاق دیگربا
 خواهر من و لیلی مشغول صحبت و بازی بود رفت . مدتی باقمر دراطاق خلوتی
 صحبت کرد . وقتی برگشت همه چشم بدهن او دوخته بودند .
 - چطور شد خانم ؟ چه میگوید ؟
 عزیزالسلطنه باقیافه گرفته ای گفت :
 - این مادر مرده ای من که حالیش نیست . همینطور پرت و پلا میگوید .
 اسدالله میرزا گفت :
 - اجازه میدهید خانم که من ازش سؤال کنم ؟
 - چیزی دستگیرت نمیشود . الهی خدا مادرش را مرگ بدهد . از وقتی
 این بلا سرش آمده مثل اینکه پاک حواسش مختل شده ...
 - حالا صدایش کنید اینجا من ازش بپرسم .
 عزیزالسلطنه لحظه ای مردد ماند سپس رفت و قمر را آورد ، دخترک
 تبسم ملایمی برلب داشت . اسدالله میرزا او را پهلوی خود نشاند ، کمی از
 عروسک او که به سینه میفشرد تعریف کرد . بعد گفت :
 - باباجان ، یک شوهر خوب برای تو پیدا شده ... دوست داری شوهر
 کنی ؟
 دختر چاق بااینکه دیگر حواس درستی نداشت سرخ شد و سر را بزیر
 انداخت . زیرلب گفت :
 - نه ، دوست ندارم . من بچه ام را دوست دارم میخواهم برایش دوتا
 بلوز قرمز ببافم .

- باباجان ، منم یک بلوز قشنگ برایش می‌خرم . اما بچه باید پدر داشته باشد . تو اگر شوهر نداشته باشی بچه‌ات غصه می‌خورد . برای اینکه بچه‌بابا لازم دارد .

قمر چند لحظه مبهوت او را نگاه کرد و سپس گفت :

- خیلی خوب .

- پس ما بساط عروسی را راه بیندازیم ؟ یک لباس سفید قشنگ با یک تور قشنگ ...

قمر باخوشحالی گفت :

- بابهار نارنج !

- آره عزیزم بایک تاج بهار نارنج .

قمر لحظه‌ای بفکر فرورفت ، بعد گفت :

- حالا کجاست شوهرم ؟... میدانید عمو اسدالله من می‌خواهم زلف پرپشت مشکی داشته باشد که بچهام زلف‌هاش مثل او مشکی و قشنگ بشود ! اسدالله میرزا برگشت و نگاهی پراز غم به دائی‌جان انداخت :

- خوب باباجان تو برگرد بازی کن !

وقتی قمر بیرون رفت اسدالله میرزا باصدای آهسته گفت :

- طفلکی چه دختر خوبی است .

مشقاسم که ساکت و آرام در گوشه‌ای ایستاده بود گفت :

- اینکه جور درنمیاید ... این کار مثل اینکه نمی‌خواهد جور بشود .

- چرا مشقاسم ، چطور مگر ؟

- مگر نشنیدید گفت می‌خواهد مردش زلف پرپشت مشکی داشته باشد .

- مگر زلف اسپیران غیاث آبادی مشکی نیست ؟

- والله دروغ چرا ؟ تا قبر آا . آن دوسه روزی که ما این همشهریمان را دیدیم کلاهش را تا رو گوشش کشیده بود پائین اما یکدفعه که ناگافل کلاهش را برداشت دیدیم یکدست سرش کچل بود ... یعنی وسطش که پاک‌خالی بود دورش هم که دوتا شوید مو داشت لک و پیس بود ...

- حالا رنگ مویش سیاه بود یانه ؟

- والله دروغ چرا ؟ تا قبر آا ... همه رنگی داشت . چندتا تارش سفید

بود ، چندتاش سیاه بود ، چندتاش هم حنائی ...

عزیزالسلطنه بصورت خودزد :

- وای خدا مرگم بده ! بچهام دق میکند یک همچه کله‌ای را روی بالشش

ببیند .

اسدالله میرزا گفت :

- خوب خانم ، اسپیران غیاث آبادی است ، رودلف والانتینو که نیست ،

یک کلاه گیس برایش میخریم که سروکله‌اش معلوم نشود .

مشقاسم سری تکان داد و گفت :

– اینرا خیال نکنیم که زیربارش برود ... غیاث آبادیها خیلی ناموسشان را دوست دارند .

– مومن ، غیاث آبادیها ناموسشان روی مغز سرشان است ؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آ ... روسرشان نیست اما مردروسرش کلاه‌گیس نمیگذارد . مایک همشهری داشتیم ...

– خیلی خوب . خیلی خوب ، حالا این مسئله زلف و کاکل را بعد حل میکنیم ، کی میتوانی با این آقای غیاث آبادی صحبت کنی ؟

– هروقت شما بفرمائید ... فردا صبح میروم سراغش ...

دائی‌جان ناپلئون که باقیافه‌ی اخمو ساکت نشسته بود طاقت نیاورد حرفی نزنند باتشدد گفت :

– هیچ بجه‌ای اینطور حرف نمیزند . متوجه هستید چه میگویند ؟ مشقاسم برود اداره‌ی تامینات آقای غیاث آبادی را پیدا کند و باو بگوید که بیا نوه‌عموی آقا را عقدکن ! چی‌توی این شراب بوده اسدالله ؟

– بهرحال باتلفن که نمیشود از اسپیران خواستگاری کرد .

بحث و گفتگوی درهم و برهمی درگرفت ، عاقبت دائی‌جان سرهنگ گفت :

– بنظر من بهتر است خانم عزیزالسلطنه یک تلفن به آن رئیس شعبه جنائی بزنند و بگویند که مثلاً یک چیزی از منزلشان سرقت شده ولی نمیخواهند رسماً شکایت کنند . اما میل دارند که یک ماموری بیاید بی‌سروصدا و خصوصی از کلفت و نوکرشان تحقیق کند ، بعدهم خودشان بگویند که اگر ممکن باشد همان اسپیران را که پارسال آمده بود بفرستند ... اینکارها دوستانه ممکن است . وقتی هم آمد میگویند خوشبختانه آن چیز که گم شده بود پیدا شده ...

– آمدیم رئیس شعبه یکنفر دیگر را فرستاد ... تازه بفرض اینکه قبول کند !

اسدالله میرزا خندید و گفت :

– چه بهتر ! چون خیال نمیکنم میان مامورین از اسپیران بی‌ریختتر کسی باشد . هرکس را فرستادند ازش خواستگاری میکنیم . یعنی تا آمد در را رویش می‌بندیم و تا دفتر عقد را امضاء نکند ولس نمیکنیم .

– اسدالله !

بعد از مدتی بحث و گفتگو این پیشنهاد مورد موافقت قرار گرفت .

صبح روز بعد درمنزل دائی‌جان سرهنگ جنبو جوش فوق‌العاده‌ای افتاده بود . تهیه مهمانی مفصلی را برای شب که قرار بود پوری ، پسر دائی‌جان وارد

بشود میدیدند .

قرار بود که نزدیک غروب همه بستگان نزدیک با چند درشکه به ایستگاه راه‌آهن باستقبال پوری‌جان بروند . سخت اشفته خاطر بودم . باکمال بیرحمی از خدا می‌خواستم که شفای بیماری پوری را بتعویق‌بیندازد . در اولین فرصتی که پیدا کردم نگرانی و اشفتگی خودم را بالیلی درمیان گذاشتم . خیلی آرام تکرار کرد که از دستور پدرش نمیتواند تخطی کند ولی اگر قرار بشود او را به پوری بدهند شب عقدشان خود را سربه نیست‌میکند . این حرف او ، هیچ‌تسلای‌خاطری برای من نبود و مغز خود را برای یافتن راه حلی زیرورو می‌کردم . متأسفانه تنها یار و هم‌دست من اسدالله میرزا هم خانه نبود که دل‌داریم بدهد .

از مشق‌اسم شنیدم که عزیزالسلطنه به رئیس شعبه جنائی تلفن زده و قول گرفته اسپیران غیاث آبادی را تا قبل از ظهر پیش او بفرستند .

ضمناً مشق‌اسم بمن خبر داد که قرار شده است فعلاً نگذارند چشم قمر به اسپیران بیفتد تا بعد اگر درمورد ازدواج توافق شد شاید بتوانند او را راضی کنند که موقتاً کلاه گیزی بسر بگذارد .

– یعنی حق هم دارد ، بابام‌جان ، حالا غیاث آبادی‌ها که از ناموس‌رودست ندارند ، هیچی . همین اهل تهران هم که صدجور قروفر دارند از صدهزارتا مردیکی راضی نمیشود مثل زنها کلاه‌گیس سرش بگذارد .

– مشق‌اسم کلاه‌گیس چه ربطی به ناموس دارد ؟

– ماشاءالله شما که صاحب کمالی و مدرسه می‌روی چرا این حرف‌رامیزنی بابام‌جان ؟ ... کدام بی‌ناموسی بدتر از این که مرد مثل زن کلاه‌گیس سرش بگذارد ، ما خودمان یگدغه بچشم‌خودمان دیدیم ... یک دسته آمده بود غیاث‌آباد برای تعزیه ... یکی از زنهای حرم امام بود که بایست چادرش را از سرش می‌انداخت و گیسش را می‌کند ... گفتند بایست یک مرد کلاه‌گیس سرش بگذارد . بیست شبانه‌روز تو تمام این مملکت غیاث آباد گشتند یکنفر رضایت باین کار نداد ...

– حالا شما خیال میکنی که اسپیران غیاث‌آبادی رضایت نمیدهد کلاه گیس سرش بگذارد ؟

– والله بابام‌جان دروغ چرا ؟ تا قهر آآ ... این یکی حالا کاس هم چند سالی که تو ولایت تهران مانده خلقتش عوض شده باشد از این بی‌ناموسیها بکند . من بامشق‌اسم درباغ مشغول صحبت بودم ناگهان دیدم که دائی‌جان ناپلئون باعجله از اندرونی بیرون آمد و بطرف خانه ما رفت – رنگش بپرز غریبی‌پریده بود از دیدن این حال او وحشت کردم بدنبالش بطرف خانه خودمان دویدم . دائی‌جان سراغ آقا‌جان را گرفت و یکسر به اطاق او رفت . منم خود را به پشت در رساندم .

- شنیدید ؟ شنیدید ؟
 - چه اتفاقی افتاده ؟ چرا نمی‌فرمائید بشینید ؟
 - میپرسم رادیو را شنیدید ؟
 - نه ، چه خبر شده ؟ اتفاقی افتاده ؟
 - رسیدند ... رسیدند ... اعلامیه دولت را خواندند ... گفتند که انگلیسا به تهران رسیدند . مردم نباید به آنها کاری داشته باشند و از این مزخرفها ...
 آقا جان سعی کرد او را دلداری بدهد :
 - شما بیخود اینقدر ناراحت هستید ... هیچ دلیلی ندارد که تا این حد نگران باشید ... شما خودتان انگلیسا را بهتر از من میشناسید ، آنها هیچوقت علنا و از جلو حمله نمیکنند ...
 دانی جان حرف او را با صدای خفهای برید :
 - من چون این گرگهای مزور را میشناسم نگرانم . میدانم که از روبرو حمله نمیکنند ، اینرا خوب میدانم . من عمرم را در مبارزه با اینها سرکردم .
 - حالا شما اینطور ناراحت ...
 - ای آقا ! ناراحتی من برای خودم نیست . تکلیف من روشن است . من چه اینجا چه آنجا از دست آنها نمیتوانم فرار کنم . غصه من برای خودم نیست . هزارها مثل من فدای مملکت ! ... من غصه مملکت را میخورم . دریغا از ایران که ویران شود کنام‌پلنگان و شیران شود !
 بغض در صدای او بود . وقتی از لای در نگاه کردم دیدم که با انگشت گوشه چشم را پاک میکرد .
 آقا جان گفت :
 - چه میشود کرد آقا ! بقول خودتان در کف شیرینر خونخواره‌ای - غیرتسلیم و رضا کو چاره‌ای .
 - هیچ کاری نمیتوان کرد ... ولی ... ولی من میخوام خواش کنم چون بین خانه ما دیوار نیست بفرمائید در خانه را محکم ببندند . منم بمشقام می‌سپرم که در باغ را روی هیچ آدم غریبه‌ای باز نکند ... بخصوص بچه‌ها را نگذارید بیرون بروند ... گرچه بابچه‌های شما خیال نمیکنم کاری داشته باشند . هدفشان من هستم و بچه‌های معصوم من .
 دانی جان لحظه‌ای بفکر فرورفت سپس از اطاق بیرون آمد وقتی مرا در آن حوالی دید باملايمت گفت :
 - بابا جان ، تو پسر بزرگی هستی ... یک اتفاقاتی در اطراف ما دارد می‌افتد که شاید عمق مطلب را نتوانی درک کنی ولی از تو خواش میکنم اگر آدم غریبه‌ای سراغ مرا گرفت ، هیچ جواب ندهی به خواهرت هم بسپار ... در را روی هیچ غریبه‌ای باز نکن !

- مگر چطور شده دانی‌جان ؟

- چه می‌خواستی بشود ؟ دشمن رسیده ...

دانی‌جان دست روی شانه من گذاشت و باصدای متاثری گفت :

- هر دفعه که دانی را می‌بینی ممکن است آخرین دفعه باشد ... البته اینها جزء قوانین مبارزه است !

دانی‌جان چند لحظه خیره بمن نگاه کرد ولی مثل اینکه فکر او بجای دیگر رفته بود . ناگهان حرکتی بخود داد و بطرف در باغ برآه افتاد .

من آهسته دنبالش رفتم .

دانی‌جان با قدمهای تندى بطرف در باغ رفت ولی بمحض اینکه لای در را باز کرد مثل اینکه برجا خشک شد .

من باهستگی نزدیکتر رفتم . از چند قدمی صدای نفس‌های تند او را شنیدم . ناگهان بطرف مشقاسم که مشغول آب دادن گل‌ها بود برگشت و باصدای خفهای گفت :

- قاسم ، قاسم ، کو ، کجاست ؟

- کی آقا ؟ کی کجاست ؟

- این واکسی ؟

- همینجاست آقا ، مگر نیست ؟ ما صبح رفتیم نان بخیریم آمده بود .

دانی‌جان شانه‌های مشقاسم را گرفت و تکان داد :

- پس کجاست ؟ کجا رفته ؟

- چطور مگر ؟ ... اگر کفش می‌خواهید واکس بزنید بدهید می‌بریم زیربازارچه واکس می‌زنیم برقی می‌آوریم . اصلا آن پسر خلی بد واکس می‌زد .

- ابله ! از تو می‌پرسم کجاست ؟ کجا رفته ؟

- والله آقا دروغ چرا ؟ تا قیر آآ ... ما بچشم خودمان ندیدیم باید ببینیم گورمرکش کجا رفته ...

- معطل چه هستی ؟ برو ، عجله کن ! بپرس خبرش را برای من بیاور !

در را هم‌پشت سرت ببند !

دست‌های دانی‌جان میلرزید ، با حرکات عصبی شروع بقدم زدن کرد . مثل یک پلنگ در قفس چند قدم میرفت و بر میگشت . مشقاسم بدون عجله از باغ بیرون رفت ، چشم دانی‌جان بمن افتاد باصدای منقلبی گفت :

- باباجان ، یان قاسم احمق است برو بپرس ، از بقال ، از مردم بپرس ، بین این واکسی کجا رفته ...

بعد ناگهان مثل اینکه متوجه شد که اینقدر جوش زدن درمقابل من صحیح نبود . بهانه‌ای پیدا کرد :

- برو باباجان ... یک جفت کفش نو فرنگی من پیشش بود .